

منوچهر جمالی

« خیره شدن چشم » از شگفتی، به گستاخی و سرکشی

بخش دوم مقاله

- 1- خیره شدن چشم ، از شگفتی بسیار ،
- به – 2 - مبهوت و گیج و مات شدن
و به بُن بست رسیدن (پارادُکس)
- و 3- از مات شدن ، به نگرش عمیق و نگاه نافذ
- و 4- از مات شدن ، به گستاخی در خوداندیشی
(پیدایش چشم سوم ، در زیر ابرتاریک)

« بینش از راه خیره ماندن » بینش زال زری یا سیمرغی

« خیرگی » ، جنبشی است که از « شگفتی بسیار » ، آغاز میشود ، و به مبهوتی و گیجی میرسد ، و چشم ، در تیرگی گیجی ، مات میشود . چشم ، بر آنچه دیده و از آن بشگفت آمده ، فرو میافتد ، و کم کم همه رنگهای خود را میبازد . او درمی یابد که برای روشن کردن این پیچیدگی و بیرون آمدن از این گیجی ، سراسر نیروهای هستی او ، ضروریست . اندیشیدن ، باز ، با کل هستی ، پیوند می

یابد. کل هستی - پراکنده ، از همه سو، به آن نقطه رو می‌آورند و درنجات یابی خود از آن تنگنا ، با هم یکتا میشوند . اینست که درخیرگی ، پا برجا و بیقرار میماند ، تا همه نیروهای بیرونی تن نیز ، دریک نقطه متمرکز شوند ، و همه باهم ، همروش گردند . اوج حرکت در بُن ، نیاز به اوج سکون در پیرامون دارد . از اینجاست که درتاریکی درون خود ، فرو میرود و در این تاریکیست ، که « چشم سوّمش ، چشم در درون ابرتاریکش » گشوده میشود ، و از اینجا که خود اندیشی ، با دلیری و جسارت و سرکشی و « نادیده گیری آنچه بر اذهان حاکمست » آغاز میشود .

صائب، سزای پنجه خونین « تهمت » است

هرکس، به رنگ مردم عالم نمیشود

تنها با شگفتی ، تفکر، آغاز نمیشود . « شگفتی » که « بُن خیرگی » باشد، دردسر ها و خطر ها و گرفتاریها در پی می‌آفریند که ما از آن نفرت داریم و میگریزیم . ولی اگر همان « شگفتی خالص و مختصر » بماند، گونه ای تری و تازگی و خوشی گذرا با خود می‌آورد . با این گونه شگفتی ها ، انسان ، اندکی میشکوفد ، و وجودش در لبخندی ، شکفته میگردد، و وقت خود را خوش میکند . اگر زندگی ما را ، بهار نمیسازد، ولی حداقل ، ما گلی از این بهار را یک لحظه میتوانیم ببوئیم .

بهترین نمونه این شگفتی ها ، همان کامگیری ما از ابیات شعرای بزرگ ماست . دیده میشود که اشعار هیچکدام از شعرای بزرگ ما که اندیشمندان بزرگی بوده اند ، هیچیک ، ما را به تفکر عمیق نمیانگیزد ، و فقط در شنیدن آن ابیات ، کمی، از این گونه شگفتی های بی بو و خاصیت ، حال میکنیم . هر بیتی در این غزلیات ، نکته ایست که به علت شگفتی که در ما در یک آن ، میانگیزد ، ما را خرده ای و اندکی و ذره ای و ریزه ای ، شکفته میسازد . و ما منتظر، نکته و طیبیه و بدیعه و لطیفه بعدی هستیم ، تا باز، به همینسان به شگفتی بیائیم ، و باز لبخندی گذرا، بر لبان خود بچسبانیم . ولی این زنجیره لبخندها ، هیچگاه ، یک « جان-خند

« نمیشود . با این لبخندها، هیچگاه هستی ما، نمیخندد و نمیشکوفد و ما خیره نیز نمیشویم .

ولی زیستن ، شکفتن سراسر تن و جان درخیرگی است، نه این « ریزخندهای سطحی و تماشاجیانه، فقط بر لب » . زیستن ، شکفتن درگستاخی است .

« خیره » ، نه تنها « نام » سیمرغ بوده ، بلکه گوهرودات سیمرغ را نیز ، بطور کامل عیار، مشخص میساخته است .

« خیره » ، همان « هیره » و « ایره » ، و بالاخره همان « حیره = حیره = حیرت » است که گوهر عرفان را معین میسازد .

و در زبان آلمانی ، واژه های « + verirrt+ Irrtum+ Irre » و « +umherirren+sich verwirren + irritieren »

و بالاخره در لاتین **errare** از همین ریشه اند .

در عربی ابوهریره، نام این خدا بوده است ، و انبان ابوهریره ، نای انبانیست که با نواختن آن ، همه جهان را میآفریده است. انبان ابوهریره ، همان « هه نبان بورینه + هه نبان گورینه » است که در کردی باقی مانده است . او هست که از بانگ نی اش، سراسر جهان هستی، میشکوفد، و همه شگفتی ها را افسون میکند . هر چه با نوای این نی، آفریده میشود، شگفتی زاهست .

« هریره » ، مرکب از « هر + ایره » است که به معنای « نای سیمرغ » است، و « حریر » نیز که ابریشم باشد، نام خود اوست .

این بوهریره است که با نای انبانش ، کان سراسر جانهاست

چه کم ارسر نبود ، چونکه سراسر جانیم

چه غم ار زر نبود ، چون مدد از کان داریم

بوهریره صفتیم و ، به گه داد و ستد

دل بدان سابقه و ، دست در انبان داریم

و بالاخره نام « ایران » که در اصل « ایر + یانه » است، به معنای « آشیانه و خانه سیمرغ » است. ایران، خانه جویندگی و

آزمودن و گستاخی و سرکشی خرد و خیرگی در اندیشیدنست . در بسیاری از گویشها ، هیرو هیره ، به معنای « سه = 3 » باقی

مانده است . همچنین در کردی، هیره ، دارای معانی 1- پژوهش

2- اتاق مهمانخانه 3- نگاه با گوشه چشم است . هیره که ر ، پژوهشگراست . « هیر»، به معنای گنج ، و عددسه 3 است . هیره، گل ختمی است، که گل رام میباشد . همه این معانی، ویژگیهای سیمرغ هستند . اوخانه ایست که هر غریبی و آواره ای و هرنوی را می پذیرد ، و پناه میدهد و برایش جشن میگیرد و در پذیرائی ، اوج جوانمردی را نشان میدهد . او، چشم کنجکاوو جوینده و پژوهشگراست . هرشگفتی ، هرنوی ، دشمن منفور نیست که انسان از آن بگریزد ، بلکه مهمانیست که در خانه برویش گشوده است . او در هرجانی و هرانسانی، چهره ای از زیبائی و خوبی خود را میجوید و می یابد .

وقتی زال زر، به علت نقص در زیبائی، با نفرت و خشم از جامعه ، دور انداخته میشود . این سیمرغ است که او را به آشیانه اش میآورد . و نخستین کاری که میکند آنست دیدن « زیبائی چهره زال » است که به اندازه ایست ، که خدا (سیمرغ) هم ، در او خیره میماند ، و عاشق زیبائی او میشود . اصل زیبائی که سیمرغ باشد، در زیبائی زال ، یا بطور کلی ، در زیبائی آفریدگان و فرزنداننش، خیره میشود . آیا این برترین شگفت نیست که اصل زیبائی ، چیزی میافریند که خودش نیر در آن خیره میماند !

نگه کرد سیمرغ با بچگان بدان خُرد ، خون از دو دیده چکان
شگفتی برو برفکند ، مهر بماندند خیره ، بدان خوب چهر
 راوی زرتشتی این داستان در دوره ساسانیان ، این پدیده را چنین تحریف میکند که، جای شگفتیست که یک مرغی ، بی هیچ علتی ، مهر به کودک پیدا کرد، و در زیبائیش ، خیره ماند .

« خیره شدن سیمرغ، که همان ارتا هست، در زیبائی زال کودک
 « خیره شدن خدا ، درشکفته شدن زیبائی خودش است . اوتخم زیبائیست که در آفریده اش که انسان باشد ، به اوج خدائی خود ، به اوج زیبائی خود میرسد . خدا، در زیبائی هرانسانی ، کمال زیبائی و بزرگی و نیکی و معرفت (خوش بوئی) خود را می بیند . این اندیشه متعالی بی نظیر را ، موبدان زرتشتی با تحریف

و مسخسازی « هادوخت نسک » ، بی نهایت بی بها و چرکین و پوچ و تهی ساخته اند . دین که بینش گوهری انسانست، اینهمانی با « دین = دوشیزه ای که همچند همه زیباترین آفریدگان ، زیباست » دارد. موبدان زرتشتی ، با تتگ کردن مفهوم دین، در این هادوخت نسک ، به « اعمال نیک که طبق خواست اهورامزدا انجام داده میشود » ، بکلی اندیشه متعالی و ژرف فرهنگ سیمرغی را که در جهان بی نظیر است ، نابود ساخته اند . این خداست که به « انسان » میگوید :

دوست داشتنی بودم ، تو ، مرا دوست داشتنی تر کردی

زیبا بودم ، تو ، مرا زیباتر کردی

دلپسند بودم ، تو ، مرا دل پسند تر کردی

بلند پایگاه بودم ، تو ، مرا بلند پایگاه تر کردی

خدا، تخمیست که در رویش و پیدایش و زایش ، انسان میشود و در انسان شدن ، به کمال خود میرسد ، و آنگاه با خود که تا کنون تاریک و راز بوده است ، آشنا میشود. خدا ، در انسانست که زیبائی خیره کننده خود را می بیند . خدا، تخمیست که در رویش ، گیتی میشود. هر کجا تخم سیمرغ (ارتا) گسترده و شکفت ، بهشت پیدایش می یابد . ارتا ، ارتا بهشت است . « بهشت » به کردار ، جاومکانی که نیکان (= موعمنان به اهورامزدا) گرد هم می آیند ، در فرهنگ زال زری ، وجود نداشته است . « بهشت » ، صفت ارتا یا سیمرغ میباشد . بهشت، پیوستن فروهرهای انسانها به ارتا یا جانان ویکی شدن با او یا باهم هست . این فروهرها ، وقتی همه باهم « ارتا فرورد = سیمرغ » شدند ، بهشت شده اند . بهشت، پیوستن جان انسان به جانان و خدا شدن است . با آمدن زرتشت ، مفهوم « بهشت » در فرهنگ اصیل زال زری زرتشت ، مسخ ساخته شد . این اندیشه رسیدن خدا در انسان ، به کمال و به اوج گشایش خود و شناختنی شدن در وجود انسان ، اندیشه ایست بسیار ژرف و غنی که با پهن کردن آن در گستره هایش، فلسفه ای دیگر از رابطه خدا با انسان و گیتی و بهزیستی و شادی و استقلال

انسان پدید میآورد . یکی از این گسترش ها ، اندیشه صائب در این غزل است .

ماند دانتگ ، آنکه باغ دلگشای خود نشد
 در بدر افتاد ، هرکس ، آشنای خود نشد
 تا قیامت ، در حجاب ظلمت جاوید ماند
 هرکه از سوز درون ، شمع سرای خود نشد
 آشنای خویش گشتن ، در وطن ، دیوانگی است
 در غریبی ماند ، هرکس ، آشنای خود نشد
 دوزخ در بسته ای ، با خود ، به زیر خاک برد
 هرکه در اینجا، بهشت دلگشای خود نشد

خیره شدن سیمرغ در زیبائی کودک زال، و جوشش مهر خدائی به این زیبائی ، پیآیند چنین فرهنگ عالیست که موبدان زرتشتی آن را نابود و محو ساخته اند ، و اصالت انسان را به کلی پایمال کرده اند .

موبدان زرتشتی ، این مهرورزی سیمرغ را ، معجزه اهورامزدا کرده اند که در دل یک مرغ خونخوار ، چنین مهری انداخته است . سراسر الهیات زرتشتی ، میکوشد که اصالت مهر را، از سیمرغ (ارتا) که خدای مهر است بگیرد ، و به « میتراس » نسبت بدهد ، که مردم به او ، نام ضحاک را داده اند . ضحاک مردم و شاهنامه ، خدای مهر موبدان زرتشتیان شده است . با این تحریف ، الهیات زرتشتی ، بزرگترین خیانت را به مفهوم « مهر » در فرهنگ ایران کرده است .

اگر نظری به مهر یشت انداخته شود ، تناقض مفهوم ادبیات عرفانی ما، از « مهر » را با مهری که به این خدای مجعول مهر ، در میترا یشت نسبت داده میشود ، دیده میشود . سیمرغ که اصل زیبائیست ، همچند همه زیباییان زیباست . او، مجموعه همه زیبائیهای جهانست . از این رو هر انسانی ، آئینه زیبائی اوست ، و در زیبائی او بهره دارد ، و اوست که زیبائی خود را در آئینه هر انسانی، می بیند، و از بازتاب زیبائی خود در هر صورتی، خیره میماند . همیشه اصل زیبائی ، در صورت تازه ای که به خود

میگیرد ، شگفت آور و خیره کننده است . اینکه برعکس سخن تحریفگر داستان ، زال زیبابوده است این ابیات شاهنامه که سپس در زندگیش آمده ، بهترین گواهیست .

بجائی (زال) رسانید کار جهان

کز و داستانها زدندی مهان

ز خوبیش ، « خیره » شدند مرد و زن

چو دیدی ، شدند بر او انجمن

هر آنکس ، که نزدیک یا دور بود

گمان ، مُشک بردند و ، کافور بود

پس اینکه راوی شاهنامه ، جای شگفت می بیند که سیمرغ بی هیچ علتی ، به زال زرمهر میورزد ، و در زیبائیش خیره میماند ، تحریفی بیش نیست که برای نفی اصالت از سیمرغ ، میگوید .

« اصل زیبائی هستی » که سیمرغ باشد ، « خدای مهرورزی » هم هست و به هرچه زیباست ، نیز مهر میورزد ، و در هر چیزی ، زیبائی نهفته اش را میجوید ، و طبعاً ، « خیره در زیبائی زال میشود » ، و از این رو همه مردمان نیر ، بر خوبی او خیره میشوند ، و برای مبهوت شدن از چهره او ، گردا و انجمن میشوند . این یکتا بودن « اصل مهر » با « اصل زیبائی » است که « دین » که در اصل به معنای « دیدن » است ، در عرفان ، دیدن روی زیبای دوست ، اصل عشق است . « دین » ، ایمان داشتن به این آموزه و آن شریعت و اطاعت کردن از احکامی ویژه نیست ، بلکه دیدن مستقیم اصل زیبائی در درون انسانها و در درون جانها ، و مهرورزی بدانهاست .

اینهمانی « اصل ، یا خدای مهر یا عشق » با « اصل ، یا خدای زیبائی » در فرهنگ سیمرغی (زال زری) ، زمینه پیدایش این اندیشه شده است که خدا ، با دیدن زیبائی خود در هر چهره ای ، از زیبائی خود به شگفت میآید ، و در آن خیره میماند . همین نخستین ویژه گوهری سیمرغست ، و از این رو هست که « دین ، که در اصل به معنای دیدن است » ، برای عرفان ، دیدن حُسن

و خوبی و جمال و زیبایی اصل یا تخمِ زیبایی ، در درون
هر انسانی است که میشکوفد .

این مفهوم « دین » ، صد و هشتاد درجه با مفهوم « دین »
در زرتشتیگری و اسلام و مسیحیت و یهودیت ، فرق دارد .
خویشکاری هر انسانی ، آنست که زیبایی را در درون انسانها
بجوید و کشف کند، و از وجود آنها بزایاند، نه آنکه از بام تاشام،
با عیب و نقص و گناه دیگران ، پیکار کند، و آنها را سرزنش کند،
و مشغول امر به معروف و نهی از منکر آنها باشد . اینست که
مولوی خطاب به عشق میکند که با نمودنِ زیباییش، همه جهان،
شیفته و آشفته میشوند:

تو ز عشق خود نپرسی ، که چه خوب و دلربائی
دو جهان بهم برآید ، « چو » جمال خود ، نمائی
تو شراب و ما سبویی ، تو چو آب و ما چو جوئی
نه مکان ترا ، نه سوئی و ، همه بسوی مائی
تو بگوش دل ، چه گفتی ؟ که به خنده اش شکفتی
به دهان نی ، چه دادی ؟ که کند بلند رائی
طرب از تو با طرب شد ، عجب ، از تو بوالعجب شد
کرم از تو نوش لب شد ، که کریم و پر عطائی

همانسان که چشم سیمرغ (= ارتا ، اصل مهر و زیبایی) در همه
فرزندهایش (همه انسانها) شکوفائیِ زیباییِ وجودِ خود را
کشف میکند (نه به معنای تشبیهی و شاعرانه) ، و در آن خیره
میماند ، چشم هر انسانی نیز برای آنست که در زیبایی ها، خیره
شود :

مائیم و دو چشم و جان خیره بنگر تو به عاشقانِ خیره

تو چون مه و ، ما به گرد رویت

سرگشته ، چو آسمان خیره

در دیده، هزار شمع رخشان وین دیده، چو شمعدان خیره

از شرق به غرب، موج نور است

سر می کند از نهان خیره

بیرون ز جهان مُرده ، شاهی است

وز عشقِ یکی جهانِ خیره
 گوئی که : مرا از او نشان ده
 « خیره » ، چه دهد نشانِ « خیره »
 (مولوی)

« اصل مهر » و « اصل زیبائی » در سیمرغ (= ارتا) ، با هم جفت
 و یوغند ، و پشت و روی یک سکه اند . واژه ای که در اوستا ، به «
 زیبائی» ترجمه میشود « سریره » است ، که مرکب او دوبخش «
 سر + ایره » میباشد ، و این واژه مانند « هریره = زیره » ، به
 معنای « سنا = سیمرغ = سه تا نای ، که با هم یک نای هستند »
 است ، و هنوز به « نی نهاوندی » زیره گفته میشود . رد پاهائی
 که مانده ، ما را گامی فراتر میبرند .

« خیره » ، نام « گل همیشه بهار » نیز هست ، که نامهای گوناگون
 دیگر نیز دارد . از جمله ، همیشه جوان ، یا حی العالم نیز نامیده
 میشود ، چون همیشه سبز و خرم و تازه است . در بندهش ، این
 گل ، که « گل همیشه بشکفته » نامیده میشود ، اینهمانی با روز
 شانزدهم دارد که « مهر » باشد . الهیات زرتشتی ، نام مهر را به
 میتراس ، خدای پیمان داده اند که آئین خود را بر پایه قربانی خونی
 (بریدن) نهاد و خدای ارتشتاران بود . ولی « خیره » یا « گل
 همیشه بهار » ، که همیشه عالم از آن زنده است ، و همیشه
 شکفته و همیشه « شگفتی آور » هست ، « مهر گیاه » است
 (پزشکی در ایران باستان ، دکتر موبد سهراب خدابخشی) .
 و مهر گیاه ، که نام های گوناگون از جمله « بهروج الصنم =
 بهروز و صنم = بهرام و سیمرغ = اورنگ و گلچهره » دارد ،
 همان بهرام و ارتا فرورد است که « axv=ahu=aku = اخو =
 زندگی جهان » و « اصل انسان » است . این درست همان «
 همزاد » یست که زرتشت از هم جدا و متضاد با هم ساخته است . پس
 « خیره = هیره = ایره » با همه برآیندهایش که بر شمرده شد ،
 صفات ذاتی کل جانها و انسانهاست .

از شگفتی، به مبهوت و گیج شدن سر در نیاوردن، و راه گذر به بیرون نیافتن

آنچه میشکوفد و روی میدهد و پیش میآید، با خود، تری و تازگی میآورد، ولی آنچه شکفته شده، چیز دیگریست، که تا کنون دانسته و شناخته و آشنا نبوده است. درست هم «این بودن» و در همان زمان، این «دیگر بودن» باهم، انسان را مبهوت میکند. این، چیست، که چیز دیگر هم هست؟ این بهمین، سیمرخ هم هست. این سیمرخ، گیتی و انسان و.. هم هست.

ای جان جان جانها، جانی و چیز دیگر

وی کیمیای کانهها، کانی و چیز دیگر

ای محو عشق گشته، جانی و چیز دیگر

ای آنکه «آن تو داری»، آنی و چیز دیگر

اسرار آسمان را، و احوال این و آن را

ازلوح نا نبشته، خوانی و چیز دیگر

هر دم ز خلق پرسی، احوال عرش و کرسی

آن را و صد چنان را، دانی و چیز دیگر

این تجربه که آنچه ما تا بحال شناخته ایم، چیز دیگر هم هست که با آنکه با آن پیوسته است، ولی با آن تفاوت دارد، ویژگی هرجانی و هرانسانی و هر تجربه ایست که مارا گیج و مبهوت میسازد. مسئله، یافتن شیوه درک کردن و فهمیدن این دو باهمست. این چیست، که هم اینست، و هم چیز دیگر است؟ ولی برای ما در چنین حالتی، هر چیزی، اینهمانی خود را با خود، از دست میدهد. یک چیز، نمیتواند، چیز دیگر هم باشد. ولی شگفتی و گیجی و مات شدن و سر در نیاوردن و خیرگی، درست با همین چیز بودن، ولی چیز دیگر هم بودن، کار دارد. هرجانی و هرانسانی و هر رویدادی و هر واژه ای، دولا هست، تا شده است، در خود، خمیده است. هرجانی و انسانی، با شتاب، از دولایگی به چند لایگی، ازدوتوئی، به چند توئی میرسد، و تو

درتو میشود . انسان درشناخت خودش، ناگهان درمی یابد که چیزی ، غیر از این خود نیز هست، و درخودش، خیره میشود . هرواژه ای ، خم و دولا میشود و معنا پیدا میکند که پوشیده است ، و آن معنا هم ، درخودش، ثابت نمی ماند ، بلکه زود ، تامیشود ، وباز، معنای تازه و دیگر می یابد . کلمه ای که یک معنا پیدا کرد، زود ، پُر معنا میشود، و انبار «معنا ها» میشود .

این نخستین تلنگریست که به خرد ، برای اندیشیدن زده میشود . تیزاندیش، میتواند از همین « سگته» و یا «جا خوردگی» ، برغم آنکه خود، به گونه ای دیگر، تا کنون اندیشیده است ، گوهر آن پدیده تازه را دریابد ، و بدان آفرین بگوید . یکی از نمونه های برجسته این خیرگی در شاهنامه ، برخورد زال با اندیشه کیخسرواست ، که اندیشه او را ، در آغاز، دیوی و غلط می یابد، و او را سخت می نکوهد ، ولی ناگهان ، حقیقت نهفته در اندیشه کیخسرو، برای او برق میزند ، و در آن ، خیره میشود ، و وجودش ، بکلی تحول می یابد ، که سپس در همین مقاله مورد بررسی قرار خواهد گرفت .

ولی یکی از نمونه های برجسته دیگر این پدیده در شاهنامه ، گفتگوی ایرج (اصل مهر) با فریدون (اصل داد) است . فریدون ، روال داد اندیشی را برای ایرج بیان میکند ، و به او میگوید :

برادرت (سلم و تور)، چندان برادر بود
 کجا مرترا، برسر افسر بود (تا تو شاه و قدرتمندی)
 چوپژمرده شد، روی رنگین تو نگردد کسی گرد بالین تو
 تو گر، پیش شمشیر، مهر آوری
 سرت گردد آزرده از داوری
 گرت سربکارست ، ببسیج کار
 درگنج بگشای و بر بند بار
 تو گرچاشت را دست یازی بجام
 وگر نه خورند ای پیر، برتوشام
 نباید زگیتی ترا یارجست بی آزاری و راستی، یارتست

فریدون ، منطق قدرت، و شیوه برخورد با دشمن را ، هرچند هم برادر باشد ، میگوید . ولی ایرج ، درست به شیوه وارونه فریدون ، که اصل داد است ، میاندیشد ، و اندیشه اش ، فریدون را سخت به شگفت میاندازد . ایرج میگوید که اصل آفرینش، مهر بوده است: که آن تاجور شهریاران پیش **ندیدند کین اندرائین خویش** دین نیاکان ما ، بری از کین ورزی بوده است. **در دین ، کین نیست . دین، مهراست و اگر کین بیافریند ، دین نیست ، بلکه ضد دین است .** دینی که کین میآورد و کین دارد ، بیدینی و نابود سازنده دین و ضد دین است. **آنچه دین است ، در یک لحظه ، تبدیل به بیدینی و ضد دین میشود .** آنکه دیندار است، با کین ورزی ، در یک لحظه ، بزرگترین دشمن دین میگردد .

چو دستور باشد مرا شهریار همان نگرانم بید روزگار
 نباید مرا تاج و تخت و کلاه شوم پیش ایشان دوان بی سپاه
 من از حق، به شاهی و قدرت خود، از بهره ای که داد به من داده ، میگذرم ، و بی سپاه و جنگ افزار به پیشواز آنان میشتابم . درست وارونه آنچه پدر، بر پایه **منطق قدرت و داد** (شمشیر با شمشیر، کین با کین) برایش گفته است ، ایرج میخواهد به برادرانش که تبدیل به دشمن شده اند، :

بگویم که ای نامداران من **چنان چون گرامی تن و جان من**

مگیرید خشم و مدارید کین

نه زیباست کین ، از خداوند دین

و با این روش، دل کینه و رآنان را دگرگون میسازم . میکوشم که کین اندیشی آنها را ، به مهرا اندیشی بگردانم . **بُن همه دشمنی ها ، دیگر گونه اندیشیدن است . حل مسئله دشمنی ، آزردن جان دشمن نیست ، بلکه دگرگونه ساختن اندیشه او، از کین ورزی به مهرورزیست . دشمن، یا «اژی» را نباید نابود ساخت ، بلکه باید اندیشه او را تغییر داد ، و از او ، دوست ساخت . مسئله بنیادی ، دوست ساختن ار دشمن و «اژی» است ، نه نابود ساختن دشمن و جنگیدن با او .** این اندیشه سیمرغی ، با اندیشه همزاد زرتشت، ناسازگار است، چون «اژی» ، در تفکر زرتشت

درگوهرش « زدارکامه وتاریک » است ، وهرگز نمیتوان گوهر او را تغییر داد. اگر اثری یا اهریمن زرتشتی ، تغییر بیابد ، فی الفور ، نابود و نیست میشود . از اهریمن نمیشود اهورامزدا یا سپنتا مینو ساخت . فرهنگ زال زری ، درست برضد این مفهوم زرتشت از « دشمنی » بود . ایرج که همان « ا ر ز = ارتا = سیمرغ » باشد که اهورامزدا سپس به جنگ با او برخاست ، میگوید :

دل کینه ورشان به دین آورم سزاوارتر ، زین ، چه کین آورم
مسئله گردانیدن دل آنها به دوستی ومهراست. فریدون ، سخت از این شیوه اندیشیدن ایرج ، به شگفت میآید .

بدو گفت شاه (فریدون) : ای خردمند پور
برادرت ، رزم جوید . تو ، سور ؟

تو به شیوه متضاد با برادرانت میاندیشی که باهم سازگار نیستند.
ولی فریدون که این شطح ، یا پارادکس را ، که گیج کننده وخیره سازنده است ، درمی یابد ، و خودش ، منطق دیگرگونه ایرج را مینگرد ومیفهمد که این سخن ، نشان فطرت مهرورز ایرج (ارز = ارتا = سیمرغ) است. اصل داد ، اقرار میکند که باید اصل مهر را یاد بگیرد

مرا ، این سخن ، یاد باید گرفت

ز مه ، روشنائی ، نباشد شگفت

این فطرت ماه (= ماه = سیمرغ) گونه توهست که دادن روشنی ، فطرت اوست.

زتوپرهنر ، پاسخ ایدون سزید دلت ، مهر و پیوند ایشان **گزید**
تو ای ایرج ، از ته دلت ، مهر و پیوند دشمنانت را برگزیدی ، که دراصل ، برادرتوهستند ، هرچند آن را فراموش کرده اند ، و **قدرت ومالکیت را ، بردوستی وبرادری ، ترجیح میدهند** ، و برای قدرت ومالکیت ، مهرشان ، تبدیل به کین شده است . ولی تودر دشمن خود ، « اثری » را نمی بینی ، بلکه برادرت را می یابی . درازدها ویا « اثری » ، دوست می بینی . این اندیشه ایرج ، بکلی با مفهوم « همزاد » زرتشت ، در تضاد است. چون برای ایرج (ا

رز= ارتا) ، « دشمن » در گوهرش ، « اژی = ضد زندگی » نیست ، بلکه درگوهرش، برادرو همگوهراست. هرچند که فریدون ، انجام اندوهبار این شیوه اندیشیدن را میداند ، ولی او را از دنبال کردن این غایت ، باز نمیدارد .

ولیکن ، چو جان و سر بی بها نهد بخرد اندر دم ازدها
 چه پیش آیدش، جز گزاینده زهر که از آفرینش چنین است بهر
 ترا ای پسر، گر چنین است رای بر آرای کار و، بپرداز جای
 هرچند، فریدون می پذیرد که او راه خود را برود ، ولی ایرج با
 چنین کاری ، برضد اندیشه دادِ فریدون (اصل داد)، نافرمانی
 و سرپیچی میکند . مهرورزیدن ، شکستن چهارچوبه منطق
 و عقلیست که استوار بر داد و عدالت و قانون است. مهرورزیدن به
 دشمن ، از دید منطق داد و قانون ، دیوانگیست. مهرورزی ،
 جائیکه خطر جان خود در میانست، و این شیوه اندیشه برضد
 فطرت « ازدها= اژی » است ، جز زهر جانگزا، باری نمیآورد .
 ولی ایرج ، اطمینان وجودی دارد که میتوان ، دل ازدها (ضد
 زندگی= اژی) را در پایان ، دگرگونه ساخت. خوب دیده میشود
 که ایرج ، اندیشه ای برضد زرتشت دارد. باید در نظر داشت که
 ایرج (ارتا = سیمرغ) نخستین شاه ایران ، و تصویر حکومت
 آرمانی ایرانی و فرهنگ اجتماعی ایرانست ، و درست زرتشت ،
 برضد این شیوه اندیشیدن برمیخیزد .

فریدون ، در تفکر حکومتی و عدالت حکومتی ، همان اندیشه
 زرتشت را به ایرج، ارائه میدهد ، ولی به مردمی بودن اندیشه
 ایرج (ارتا = سیمرغ) ، ارج می نهد . فریدون از این اندیشه
 ایرج ، از شگفتی فراتر میرود ، و مانع سرپیچی ایرج از پسند
 و فرمان خود ، نمیشود، و اندیشه مهرورزی با دشمن را در ایرج ،
 پیآیند گوهر متعالی او میشناسد، و این کار را روا میدارد . با آنکه
 ایرج با این شیوه ، نسبت به داد واصل داد، سرکشی میکند
 و فریدون، بزرگی و ارج آن را درمی یابد ، ولی فریدون نمیداند که
 چگونه این اصل عالی مهر را، باید با داد آمیخت ، و این گنجی
 وماتی و تاریکی ، در پایان داستان ، که سرسه فرزندش در برابر او

نهاده میشوند، به اوج میرسد . یکی درمهر، از او سرکشی کرده است، که تنها داد را برای حل مسائل اجتماع ، بسا نمیداند ، و دوتای دیگر، درنپذیرفتن داد، سرکشی کرده اند. دو پسر او، براین باورویقین ، سرپیچی کرده اند که فریدون برای واقعیت دادن به اصل داد، درست رفتار نکرده است، و دادی که کرده ، داد نبوده است، و به آنها بهره ای را نداده است که سزاوارشان بوده است . با آنکه فریدون، برپایه رای زنی خردمندان ، زمین را بخش کرده است ولی سلم وتور، آن را نابخردانه و بیداد میدانند

یکی انجمن کردم از بخردان ستاره شناسان وهم موبدان

بسی روزگاران شدست اندرین بکردیم برداد ، بخش زمین همه راستی خواستم زین سخن زکژئی، نه سر بُد مراینرا نه بُن چو آباد دارند گیتی به من **نجستم پراکندن انجمن**

داد کردن برپایه خرد و همپرسی ، به بُن بست کشیده میشود و داد ورزی ، تراژی میشود ، وبا آنکه خرد، میخواهد ، در دادکردن ، « پیوند= مهراجتماعی » را نگاه دارد ، انجمن ازهم پراکنده میشود، وپایند وارونه میدهد . حل کردن مسئله داد، برای انسانها دراجتماع برپایه خرد وهمپرسی ، فاجعه بارمیاورد. مسئله داد (عدالت وقانون و حقوق) را با یک فورمول وبرنامه که ازخرد وسگالیدن خردمندان، برخاسته ، نمیتوان حل کرد.

فریدون، « پس ازاین آزمونهای بسیار تلخ وجانگزا » ، نتوانسته است، مسئله « داد» را برای خود روشن کند . این شیوه رسیدن به بینش اجتماعی و سیاسی و قضائی ، از راه آزمودن وپژوهش با اندیشیدن ، به بُن بست وفاجعه میانجامد ، و درپایان ، به دانشی قطعی و نهائی نمیرسد ، که مسئله شیوه دادگستری دراجتماع و سیاست را « یکباربرای همیشه» ، حل کند . فریدون ، ازراه همپرسی خردمندان باهم، کوشیده است که به هرکسی به سزایش، بهره ای از زمین بدهد، که درآن روزگار، معیارسراندیشه عدالت بود . « خرد» درآزمودن یافتن راه حلی برای داد ورزی دراجتماع ، به بُن بست میرسد، چون همیشه انسانها، خود واعمال خود را سزاوارتر ازپاداشی میدانند که به آنها داده شده است ، و آن

خرد را بیخردی می‌شمارند. دشمنی میان برادران و پدر (حکومت) ، پیایند ، گوناگون اندیشیدن آنهاست .
 درست زرتشت ، با تصویر اهورامزداایش که از همه چیز ، پیشاپیش ، آگاه (هرویسپ آگاه) ، و اصل روشنی در همان آغاز است ، چنین راهی را نمی پذیرد، و آن را « پس دانشی » میداند ، و پسدانشی (دانش از راه آزمودن و جستن و پژوهیدن) را گوهر اهریمن میداند ، چون آزمودن و جستن ، پیمودن راه در تاریکیست که با شگفتی و گیجی و بهت و سرگردانی و خیرگی کار دارد . خرد برای زرتشت ، برگزیدن میان دو چیز یا دواصل ، کاملاً روشن از همست، و نیاز به آزمودن و جستجو کردن که « پسدانشی » است و گیجی و بن بست و خیرگی می‌آورد، ندارد . درست بر خورد سلم و تور ، با گفتار و پیشنهاد ایرج ، وارونه رفتار پدراست .

چو بشنید تور ، این همه سربسر **بگفتارش اندر نیآورد سر**

نیامدش گفتار ایرج پسند نه آن آشتی ، نزد او ارجمند

ز کرسی به خشم اندر آورد ، پای

همی گفت و برجست هزمان ز جای

یکایک بر آمد ز جای نشست گرفت آن گران کرسی ز ربدست

بزد بر سر خسرو تاجدار ازو خواست خسرو ، بجان زینهار ..

ایرج به او میگوید :

مکن خویشتن را از مردم کشان کزین پس نیابی توازن نشان

پسندی و همداستانی کنی که جان داری و جان ستانی کنی

میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوشست

آنکه جان دارد ، حق جان ستاندن ندارد . همان « داشتن جان » ،

برضد حق « جان ستاندن از دیگر است » ، هر چند هم دشمن باشد ،

چون همه جانها ، در « **جانان** » ، باهم آمیخته و یکتایند ، که

در درون هر جانی ، بُن آنست .

تور ، سخنان ایرج را می‌شنود ، که او آماده است از شاهی خود ،

برای مهر به برادران ، بگذرد و ایران را بدانها واگذار کند . سلم

و تور، درست به چنین بزرگواری، رشک میبرند، و توانائی آن را نیز ندارند که خود، چنان بزرگوارباشند. درک این ناتوانی خود، بزرگترین عذاب وجودی آنهاست. درک ناتوانی درخوبی کردن، عذاب آور است. ما خوبی دیگری را برای آن نمی پذیریم یا ارج نمی نهیم، چون خودمان نمیتوانیم آن خوبی را بکنیم. دیدن خوبی از دیگری، دشمنی با او را میآفریند. با رشک ورزی به خوبست که خوبی از اجتماع، ریشه کن میشود. سلم و تور، نیک بودن، بیش از توانائی خود را نمیتوانند تاب بیاورند. مسئله آنها، اینست که به ما داد نشده است، چون ما سزاوارتر از آن بخشی از جهانست که به ما داده شده است، و اگر طبق معیار سزاواری رفتار میشد، ما بهره ایرج را از راه داد، میبردیم، و نیاز به بخشش از روی مهر ایرج نداشتیم. ولی این بزرگواری ایرج که پیآیند پدیده مهر اوست، با خرد دادپسند آنها که شمشیر را با شمشیر پاسخ باید داد، کلاف سر درگمی میشود، و آنها را گیج میکند «بگفتارش اندر نیآورد سر». سردر نیآوردن از آن گفتار و اندیشه، بیان آنست که تور، نمیتواند منطق ایرج را درک کند و بفهمد. میان «اندیشه داد خود و داد فریدونی»، و «اندیشه مهر ایرجی»، میچرخد و میگیجد (چرخ میزند) و طبعاً، گرفتار بن بست میشود که هیچ راه بیرون رفت از این دایره بسته ندارد. درجائی قرار میگیرد که راهی بجائی ندارد، و نمیتواند از این بن بست، امکان گذری بیابد. اینست که پرخاشگرو متجاوز میشود، و به ایرج، میتازد، تا او را بکشد.

ایرج، برای جان خود، از او زنهار میخواهد. فرامرز، پسر رستم نیز در میدان نبرد، از بهمن که همت به گسترش آموزه زرتشت کرده بود، و پسر اسفندیار است که با پدرش، مستقیماً سخنان زرتشت و گاتا را با گوش خود، شنیده بودند، زنهار میخواهد. ولی نه تور و نه بهمن، به آئین زنهار خواهی، که همه پهلوانان ایران به آن پابند بودند، پای بند نمی مانند. تور، ایرج را با ضربه کرسی که بر سر ایرج فرود میآورد، میکشد، و بهمن،

فرامرز، پسر رستم را، برای نخستین بار در فرهنگ ایران، به صلیب میکشد.

این پدیده گیج شدن و سردرنیاوردن و دربن بست اندیشه افتادن (شطح = paradox)، و راه برون رفت از آن، و از گرد خود پیچیدن را نیافتن، مرحله ایست که هر انسانی، پس از شگفتی، گرفتار آن میشود. و این برای خرد، به مفهوم زرتشت، که فقط با یک جفت بریده و متضاد و روشن و متمایز روبرو هست، و بسیار آسان میتواند یکی را برگزیند، و با دیگری بستیزد، بیان «افکنده شدن در تاریکی اهریمنی» بود. خردی که کارش، محدود به برگزیدن میان این و آن میشود، خردی نیست که گستاخی رفتن به تاریکی جستن و آزمودن و گیج و سرگردان و مات و گستاخ شدن را داشته باشد.

بر لب بام خطر، باشد مکان اعتبار

خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار (صائب)

اینست که در الهیات زرتشتی، اهورامزدا، با روشنی دانش خودش، اهریمن را گیج میسازد، و به تاریکی میافکند و اهریمن، پس از این گیجی، با پر خاش و قهر و خشم به گیتی میتازد.

این پدیده ایست که ما امروزه، در جوامع اسلامی با آن روبرو هستیم، که پس از روبروشدن با فرهنگ و مدنیت غرب، در آغاز به شگفت درآمدند. ولی با گذشت این دوره، دوره مبهوت شدن و گیج شدن و سرآسیمه شدن فرارسید، و چون خود را از این «بن بست فکری و روانی»، با پیا خاستن خرد مستقل و گستاخی از خود بودن، نمیتواند رهائی ببخشند، و خردشان به آفرینندگی انگیخته نمیشود، ناچار، به ترور و قهر و پر خاشگری میپردازند، تا راه گذری از این پارادکس دواندیشه، یا دومدنیت یا دوجهان بینی، بیابند.

در بندهش، بخش نخست، اهورامزدا، در اثر همه آگاهی، همه چیزها از پیش میداند، و در اثر این پیش دانشی، میتواند اهریمن را بفریبد، و با او پیمانی روی محدود ساختن زمان جنگ بایک دیگر، ببندد، چون اهریمن در اثر «پسدانشی = دانستن پس

از جستجو و آزمایش « میداند، طبعا نمیداند که با بستن چنین پیمانی ، حکم نابودی وجود خود را میدهد . گوهر وجود او زدارکامگی است و اگر آبی، دست از زدارکامگی بکشد، فوری معدوم میشود . از این پیشدانشی است که اهورامزدا ، سرانجام اهریمن را ، به اهریمن نشان میدهد، و اهریمن از دیدن چنین بینشی، گیج و بی حس میشود و در تاریکی فرو میافتد ، و سپس در تاریکی به خود میآید و آنگاه ، به گیتی «میتازد ، و قهرورزی یا زدارکامگیش « شروع میشود . گیج کردن اهریمن با پیشدانش خود، و بتاریکی انداختن اهریمن، استراتژی اهورامزدا میشود . گیج شدن ، که برهه ای از جستجو، و سردر نیاوردن ، و میان دو بینش چرخیدن بود ، بدینسان زشت و اهریمنی ساخته میشود . در بخش نخست بندهش ، پاره 7 از جمله میآید : اهورامزدا « فرجام پیروزی خویش و از کار افتادگی اهریمن و نابودی دیوان و رستاخیزو تن پسین و بی پتیارگی جاودانه آفرینش را به اهریمن نشان داد . اهریمن ، چون از کار افتادگی خویش و نابودی همه دیوان را دید ، گیج و بی حس شد و به جهان تاریکی باز افتاد « . گوهر تاریکی، زدارکامگی (قهر و پر خاش و ستیزندگی) است، و تهی از امکان آفرینندگی بینش و روشنی و شادی و حرکت است . ولی « خیرگی » ، در سراسر برآیندهایش ، که گیج شدن و مات شدن و در بن بست افتادن و در خود فرورفتن باشد و در تاریکی روی میدهد ، بالاخره همراه تحول کلی در اندیشه و ضمیر و تغییر غایت دادن است . در خیرگیست که انسان، جسارت و گستاخی پذیرش چنین تحولی را در خود، می یابد .